



# جنگجوی تاریکی



## چند خطی با شما

بله دیگر اینطور نیست! چه طوری؟ همینطوری دیگر!

این امتحانات ما که تمام نمی شوند به کار و زندگی برسیم که! همش که نمی شود

آدم درس بفواندا البته من هم همش درس نمی فوانم. اما فب باید اعتراف کنم که بیشتر

از همیشه می فوانم. در واقع خودم هم از مدتی که صرف درس فواندن می کنم تعجب کرده

ام. تقریباً بی سابقه است.

به هر حال من تا آخر این هفته هم امتحان دارم. وای بعدش تمام می شود! از همین

حالا فخر ایند ترکیدن از فوشی را آغاز کرده ام!

در حقیقت جلد اول دارد تمام می شود. چند فصل بیشتر نمانده. جلد اول چیز زیادی

را روشن نکرده ولی فب مهم ترین جلد است چون به هر حال مقدمه ایست برای آشنایی

ما و شان با این دنیای جدید.

بنابراین جلد اول شروع ماجراها است. اصل ماجراهای هیجان انگیز در جلد دوم و

سوم و جلد های بعد است.

نمی دانم این داستان دقیقاً چند جلد فواید داشت. ولی دلم نمی فواید داستان کش

بیاید و از روندش خارج شود و فقط جنبه ی سرگرمی پیدا کند. منظورم اینست که فب هر

داستانی هر قدر فوب بالا فره باید یک پایانی داشته باشد. بعضی از نویسنده ها وقتی

داستانشان موفقیت بزرگی کسب می کند و مقابله زیادی را جذب، روند کلی داستان

یادشان می رود و داستان می شود یک نوشته که در آن زمان می گذرد بدون آنکه اتفاق

خاصی بیفتد. در این حالت شفصیت ها فصوصیت های خود را از دست می دهند و دیگر

آن شفصیت های مصمم و شناخته شده نیستند.

این بلایی است که من به هیچ وجه دلم نمی فواید سر شفصیت هایم بیاید.

دوست ندارم داستان از روندش خارج شود. ممکن است ماجراهایی به آن اضافه شود

ولی ماجراهایی جدید. فیلی فب دیگر برویم سراغ داستان!

## خداحافظی ها

وقتی گروهی که از کمپ به طرف ما می آمدن بالاخره به ما رسیدند، روی زمین زیر پایم دریاچه ی کوچکی از خون تشکیل شده بود. نه آنقدر بزرگ ولی خب خون من بود!

چراغ های کمپ روشن بودند ولی گروه تجسس را آقای ریوژ، آقای پیکرز، آقای لوگویتز، جیمی و انجی تشکیل می دادند.

انجی به سمت من دوید. نگرانی در چشم هایش موج می زد. دستم را روی زخمم فشردم و مخفیش کردم. چند لحظه به من نگاه کرد، چند سؤال کوتاه پرسید و وقتی مطمئن شد حالم خوب است به سمت آوندا رفت.

جیمی آرام کنارم آمد. ما فقط به یکدیگر نگاه می کردیم. نیازی به صحبت نداشتیم. از روی نگاه می توانستیم منظور هم را بفهمیم.

چند لحظه به من نگاه کرد و بعد نگاهش روی من لغزید و وقتی به زخمم رسید متوقف شد. از آقای ریوژ باند گرفت و در حالی که دستم را کنار می زد گفت:

- بهتره ببندیش. ممکنه عفونت کنه. این موقتیه. از رو می بندمش که خونریزیت بند بیاد. وقتی برگشتیم کمپ باید بری به درمونگاه. باید بگذاری یک نگاهی هبش بندازن.

دستم را کنار کشیدم و او شروع کرد به بستن زخم.

انجی هم داشت به مچ آوندا می رسید. یک ردیف زخم که تا اعماق گوشتش فرو رفته بودند. خیلی شانس آورده بود. ممکن بود رگ اصلی پاره شود ولی خب یکی از دندان ها درست کنار رگ فرو رفته بود. با این حال خونریزی هنوز هم زیاد بود.

انجی هم زخم او را باند پیچی می کرد. با این تفاوت که او خیلی مرتب تر و تمیزتر از جیمی این کار را انجام می داد.

آقای ریوژ، لوگویتز و پیکرز با دقت جنازه ها را بررسی می کردند. هنگامی که آقای پیکرز بالای سر آن مرد که دستکش های فلزی داشت نشست، بلافاصله آقای ریوژ را صدا زد.

از آنجا نمی توانستم بفهمم قضیه چیست. آن ها خیلی آرام صحبت می کردند و بعد از چند لحظه آقای لوگویتز هم به آنان پیوست.

سرم را برگرداندم. آوندا چند لحظه به انجی نگریست و تند تند پلک زد. بعد یکدفعه زد زیر گریه! انجی او را در آغوش گرفت و گذاشت آوندا شانه اش را خیس کند!

هیچ وقت از اخلاق زن ها سر در نمی آورم! من به همراه جیمی در گوشه ای نشستیم. جیمی مرا درک می کرد. می دانست که سکوت بین ما خیلی بهتر از حرف زدن است.

به جنگل خیره شدم. کمی آشفته بودم. می دانستم که چیزی در وجودم تکان می خورد. چیزی تلاش می کند راهش را به لایه های فعال وجودم باز کند. یک چیزی عوض شده بود.

خاطره هایی در ذهنم شکل می گرفت که هرگز تجربه شان نکرده بودم. تصاویری که هرگز ندیده بودمشان. همه ی آن ها قبل از آنکه درست بفهمم مربوط به چه هستند محو می شدند. فقط می دانستم که چنین چیزهایی را هرگز ندیده ام.

بعد از چند دقیقه گریه ی آوندا به حق هق ضعیفی تبدیل شد. انجی او را نوازش می کرد و سعی داشت دلداریش بدهد. احتمالاً خودش را گناهکار می دانست. شاید آوایی به او هم می گفت که بهتر است عادت کند.

آقای پیکرز به سمت من آمد. ظاهراً کارشان تمام شده بود و آقای ریوژ و آقای لوگویتز داشتند در رابطه با همین مهاجمان صحبت می کردند. وقتی به من رسید مستقیم بهمین نگاه نمی کرد. نگاهش در جنگل می گشت ولی مخاطبش من بودم:

- خوب از پششون بر او مدین. ولی کارتون تأیید نمی شه!  
 - چی؟ شان و آوندا نباید از خودشون دفاع می کردن؟ شما چه طوری فکر می کنین؟! یعنی باید می گذاشتن اون ها بکششون تا شما برسین؟

- نه ولی دلیلی هم نبود که اون ها رو بکشن!  
 من با لحن آرامی و در حالی که نگاهم به جنگل پیش رویم دوخته شده بود گفتم:

- اون ها کنار نمی نشستن تا ما ببندیمشون. اون ها می خواستن ما رو بکشن.

- یعنی نمی شد فقط خلع سلاحشون کرد!

می دانستم که سوءظنش ساختگیست. خودش هم می دانست که ما بهترین کار را کرده ایم. می دانستم که الان بیشتر نگران است تا عصبانی. خودش هم می دانست که آن ها با خلع سلاح شدن آرام نمی نشستند. احتمالاً تمام این بازی ها به این دلیل بود که ما هیجان زده و مغرور نشویم و حس خشونت طلبی در ما رشد نکند.

نگاهم را رویش ثابت نگه داشتم و با بی تفاوتی گفتم:

- فکر می کنم خودتون هم می دونید که اون ها نیومده بودن تمرین. بنابراین حتی اگر شمشیرشون ذوب هم می شد به هر شکلی که ممکن بود می جنگیدن. اون ها نیومده بودن که شکست بخورن! خودم هم نمی دانم این را از کجا گفتم. ولی چه فرقی می کند. حقیقت حقیقت است.

آقای پیکرز به من چشمکی زد و تصوراتم را تأیید کرد. این ها همش مراسم بود!

ضربه ای به پشتم زد و سرش را به نشانه ی اعتماد تکان داد و به سمت آوندا رفت که حالا دیگر گریه نمی کرد و فقط به دوردست ها خیره شده بود. دوباره همان آوندای معمولی بود. با شوری گم شده در چشمان مشکیش. دختری که موهای سیاه بلندش که گاهی تا آرنجش هم می رسید، و پوست کم رنگ و روشنش، و زیبایی ذاتیش هیچ چیزی از درونش را فاش نمی کرد. تنها تفاوتش این بود که الان چشم ها و دماغش سرخ بود.

جیمی دستم را گرفت و بلندم کرد. می خواست به کمپ برگردیم. می دانستم که اگر تا فرصت دارم از آنجا فرار نکنم، سؤال های گوناگونی در

رابطه با آن مهاجمان عجیب تا صبح همانجا نگاهم خواهد داشت. می توانستم امیدوار باشم که آوندا وقتی متوجه این موضوع شود که کار از کار گذشته باشد! می دانم بدجنسی است. ولی آن موقع وقت فکر کردن به این چیزها نبود.

جیمی دستم را گرفت و به سمت جنگل کشید. همه در کمپ بیدار بودند و منتظر بودند پای یکی از ما - من یا آوندا - به کمپ برسد تا همان بلا را سرمان بیاورند.

وقتی به میانه ی جنگل رسیدیم. جیمی لحظه ای ایستاد. لبخندی زد و گفت:

- کارت عالی بود شان! عالی. پیکرز و هر کس دیگه ای که هست برن به جهنم! من می گم کارت حرف نداشت. کار هردوتون عالی بود. وقتی آوندا رو بینم اینو بهش می گم. مطمئنم خیلی از شمشیرزن های بزرگ هم نمی تونستن از پشش بر بیان. بیا. الان به یک خواب درست و حسابی احتیاج داری. باید برای سؤال های بچه ها و استادها آماده شی!

بعد دستم را کشید و از جنگل بیرون رفتیم. درست پشت چادرمان بودیم! همه حواسشان به آن جایی بود که ما با مهاجمان درگیر شده بودیم. برای همین هم هیچ یک از همگروهی هایم وقتی از پشت سرشان رد شدیم و به درون چادر پناه بردیم متوجه نشدند.

وقتی خودم را روی تخت رها کردم جیمی متفکرانه گفت:

- آدم ها همیشه انتظار دارن همه رؤیاها و موقعیت هاشون در دوردست  
ها باشه و برای همین هم خیلی هاشون متوجه موقعیت هایی که در  
دسترسشونه نمی شن!

با تعجب به او زل زدم. انتظار نداشتم جیمی چنین جمله ی اندیشمندانه  
ای را بگوید. ولی بعد به یاد حرف خودش افتادم و دوباره خودم را روی  
تخت رها کردم. تقریباً بلافاصله به خوابی بی رؤیا فرو رفتم.  
صبح کمی دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم. قبل از هرکاری مرا به  
درمانگاه کمپ بردند تا به زخمم نگاهی بیندازند. شانس آورده بودم. زخمم  
عفونت نکرده بود. ولی خب در عوض مجبور شدم یک ساعت جیغ های  
خانم مالیس را تحمل کنم که می گفت چرا همان دیشب زخمم را به او نشان  
ندادم.

برخلاف تصورم هیچ یک از اساتید چیزی در مورد وقایع شب گذشته  
نپرسیدند. البته نوع نگاهشان به من عوض شده بود. بعضی ها با تحسین  
نگاهم می کردند و برخی طوری که انگار من یک خیانتکار خطرناکم!  
ولی خب از سؤال های بچه ها در امان نبودم. حتی با گذشت حدود سه  
هفته باز هم گاه و بی گاه چیزهایی می شنیدم. ولی خب دیگر کمتر ناراحت  
می شدم.

آقای پیکرز وقتی با من خیلی خوب برخورد می کرد. همیشه پیش من با  
خوشحالی و سرزندگی رفتار می کرد. به نظر می رسید از من راضی باشد.  
آقای پیکرز از آن تیپ آدم ها نبود که زیاد پایبند قوانین باشد. به نظر او قوانین  
را مردم با انجام اعمالشان تعیین می کردند.

آقای ریپوژ هم با من خیلی خوب بود ولی خوب با آوندا خیلی بهتر. البته او اصلاً بروز نمی داد ولی خوب وقتی پیش ما بود همیشه لبخندی گوشه ی لبش بود و زیاد هم به ما اهمیت می داد.

دیگر تعلیمات داشت به پایان می رسید. فقط چند روز دیگر در کمپ بودیم. بعد از آن هرکس به سمتی می رفت.

من حالا واقعاً می خواستم یک گارد ژوراویس باشم. همه می گفتند از پیشش بر می آیم. هم بچه ها و هم استادها. جیمی که مطمئن بود اگر رشته ی بالاتری بود هم می توانستم از پیشش بر بیایم.

انجی هم هنوز بر تصمیمش استوار بود. او به شدت سعی داشت خودش را برای شمشیرزنی پیشرفته آماده کند. بعد از تمرین های کمپ که حالا به شدت کاهش یافته بودند، می رفت و خودش تمرین می کرد. من هم گاهی با او تمرین می کردم. اینطوری هم برای او خوب بود و هم برای من.

آوندا هم مطمئن بود که آینده اش در رنجر شدن است. می دانست بهترین و نزدیکترین اردوگاه رنجرها کجاست. می خواست یک روز بعد از پایان تعلیمات کمپ به آنجا برود.

اما جیمی هیچ چیزی راجع به آینده اش نمی گفت. فقط به همین اکتفا می کرد که می خواهد از اقوام مختلف چیزهای مختلف یاد بگیرد. می خواست دنیای شمشیرزن ها را بگردد و از هر کجا هرچیز به درد بخوری را که توانست یاد بگیرد. می گفت اینطوری خیلی بیشتر از آکادمی تعلیمات پیشرفته یاد خواهد گرفت. در مورد رنجر شدن هم که مطمئن بود آخرین

کاریست که در آن موفق خواهد شد. تیراندازیش افتضاح بود. اصلاً دلش نمی خواست کمان در دستش بگیرد.

بعد از مبارزه ی تعیین سطح من دیگر با جیمی مبارزه نکردم. نمی دانم چرا. حتی با هم تمرین هم نکردیم. به نظرمان بیهوده بود. ولی همدیگر را تحسین می کردیم. جیمی واقعاً شمشیرزن فوق العاده ای بود.

مبارزه اش با بعضی از بچه ها را نگاه می کردم. خلع سلاحشان برایش هیچ زحمتی نداشت ولی ترجیح می داد اینقدر سریع عمل نکند. می گفت باعث از بین رفتن اعتماد به نفس آن ها خواهد شد. معمولاً در این جور مبارزه ها سعی می کرد چیزهایی را به بچه ها یاد بدهد.

چند روز آخر بیشتر به بیان برنامه ها گذشت. همه از تصمیم جیمی تعجب می کردند. به نظر آن ها آینده در آکادمی تعلیمات پیشرفته بود. تقریباً همه می خواستند به آکادمی تعلیمات پیشرفته بروند. آوندا و پنج نفر دیگر هم می خواستند به رنجرها بپیوندند.

اما جیمی جزء هیچ کدام از این گروه ها نبود. او تنها فردی بود که می خواست به جهانگردی پردازد. امسال حتی کس دیگری نبود که بخواهد یک راست سراغ کار برود. آکادمی راهی بود که همه انتخاب کرده بودند و این نشان می داد که کار من خیلی سخت خواهد بود.

دوره ی ما تمام شده بود. بچه ها چندتا چندتا از کمپ می رفتند. خداحافظی می کردند و قول می دادند که در آکادمی تعلیمات پیشرفته هم دیگر را می بینیم! اما ما جزء آخرین گروه هایی بودیم که کمپ را ترک کردیم.

آخر موقع ترک کردن کمپ، جیمی و آوندا از یکطرف می رفتند و من و انجی از سمت دیگر.

مسیر جیمی و آوندا تا نزدیکی اردوگاه رنجرها یکی بود و بعد از آن از هم جدا می شد. ممکن بود ما دیگر هیچوقت همدیگر را نبینیم. آوندا را شاید بازهم می دیدیم ولی جیمی را معلوم نبود بتوانیم بازهم ببینیم. خودش قول داده بود که بازهم همدیگر را خواهیم دید ولی از کجا معلوم؟ شاید از بالای یک صخره به پایین پرت شود. شاید در یک مبارزه شکست بخورد(من مطمئن بودم اینطور نخواهد شد!) شاید مورد حمله ی یک دسته موجودات وحشی قرار گیرد. شاید به هوای دزدین اموالش مسمومش کنند. هزاران احتمال وجود دارد.

در واقع ما آخرین گروهی بودیم که کمپ را ترک کردیم. کمپ خالی خالی نبود ولی نسبت به قبل خیلی سوت و کور شده بود. همیشه در کمپ افرادی می مانند. مقدمات تعلیمات بعدی را آماده می کنند و یا حتی به کارهای جدی تر می پردازند. اینجا هیچوقت خالی نمی شود. همیشه افرادی هستند که بخواهند تمرین کنند و یا خودشان را محک بزنند. در ضمن اعضای کمپ دوستان و آشنایان زیادی دارند و خیلی هم معتبرند. در مدتی که در کمپ بودم متوجه شدم، جامعه ی شمشیرزنان به اساتید کمپ احترام زیادی می گذارند.

دیگر خبری از بچه هایی که این طرف و آنطرف با شور و هیجان با هم حرف می زدند و یا افرادی که با هم مبارزه می کردند یا رفت و آمد گروه های بچه ها نبود. از ماندن در کمپ دلم می گرفت. به این کمپ عادت

نداشتم. دلم می خواست زودتر اینجا را ترک کنم ولی بعد یادم می آمد که با ترک اینجا حداقل برای سه سال دیگر نمی توانم جیمی را ببینم. آوندا قول داده بود گاهی به دیدنمان بیاید تا یک وقت شمشیرهایمان در غلاف نپوسد! ولی جیمی گفته بود که فقط سه سال بعد وقتی تعلیماتمان تمام شود پیشمان خواهد آمد.

آخرین روز بود. داشتم وسایلم را در کوله ام جا می دادم. احساس می کردم خودم تغییر زیادی نکرده ام. نه خیلی بلندتر شده بودم و نه خیلی درشت تر. البته تمرین های بدنی کمپ عضلاتم را قوی تر و ورزیده تر کرده بود ولی در هیکلم تأثیر زیادی نداشت. هنوز هم لباس هایم سالم بودند و قابل استفاده. شنل ها و لباس هایم را در کوله پشتیم جا دادم. شنل مشکی کلاه دار را تنم کرده بودم. زیر آن هم یک لباس مشکی پوشیده بودم. چه ترکیب عجیب و غیرعادی!

زره را که تا به حال هرگز از آن استفاده نکرده بودم تا کردم و در کوله پشتی گذاشتم! زره چرمی بود. خنجرم را به پایین پای چپم بستم و آنابلا و سیمون را که درون غلافشان بودند به دو طرف کمر بندم بستم. تیردان پر از تیر را با بندش به پشتم بستم و کمان را هم از روی گردنم عبور دادم و بغل تیردان رها کردم.

تقریباً آماده بودم. وسایلم همکه طوری بودند که اگر لازم شد بشود سریع از آن ها استفاده کرد. کسی نمی دانست که در راه ممکن است چه اتفاقی بیفتد. در شمال حمله ها بیشتر شده بود. البته این حمله ها خیلی پراکنده و کم شدت بود ولی نمی شد خطر حمله ی گسترده را نادیده گرفت. مردم منطقه

های شمالی خودشان را برای یک درگیری آماده می کردند! گارچن بارها گفته بود که هیچ حمله ای در کار نخواهد بود و درواقع آلکان ها اصلاً جرأت حمیه ی گسترده به شمشیرزن ها را ندارند چون قدرتشان به پای شمشیرزن ها نمی رسد.

همه ی این ها سبب شده بود راه ها ناامن باشند. راهزن ها زیاد شده بودند و برای همین هم نگهبان ها با گروه های قبلی رفته بودند. ما خطر را پذیرفتیم و قبول کردیم که بدون نگهبان راه را برویم!

آقای پیکرز در حالی که از عصبانیت برافروخته بود وارد چادر شد. غرغر می کرد و سعی داشت خودش را آرام کند. من که کمی تعجب کرده بودم علت این عصبانیتش را جویا شدم. در حالی که سعی داشت جلوی خودش را بگیرد تا یک وقت کار اشتباهی نکند گفت:

- مردک پاک دیوونه شده. می دونی دیروز چی گفته؟ گفته آلکان ها از نام شمشیرزن ها هم می ترسن. گفته اون ها به هیچ وجه جرأت حمله ندارند. گفته اگر حمله کنن ارتش شمشیرزن ها یکیشون رو هم زنده نمی گذاره! مردک ابله گفته آلکان ها باید جنوب ایالت شرقی رو خالی کنن! معلوم نیست چش شده؟ می خواد جنگ راه بندازه. می دونی این دستور آخرش یعنی چی؟ می دونی اون منطقه چقدر برای آلکان ها مهمه؟ حاضرین به خاطرش هرکاری بکنن. نصف مواد مورد نیازشون رو از ونجا تأمین می کنن. این یارو یا کور شده و ارتش آلکان ها رو نمی بینه، یا دیوونه شده و فکر می کنه می تونه جلوی ارتششون وایسه. شاید هم فکر می کنه جنگ براش منفعت داره. من

نمی دونم. انی هیچی حالیش نمی شه. نمی فهمه اگر جنگ شه چقدر به ضررشه. می دونم... می دونم... می خواد جنگ بشه تا حکومت رو کاملاً در دست خودش بگیره. اگر بتونه به مردم بقبولونه که موندن اون براشون خوبه که هیچی وگرنه دیکتاتوری برقرار می کنه و همه چیز رو در دست می گیره.

بیشتر به نظر می رسید با خودش صحبت می کند. من پرسیدم:

- کی؟

- خب معلومه دیگه. گارچن. می خواد یک جنگ راه بیفته و... اصلاً ولش کن. اومده بودم خداحافظی. بینم شماها سه سال دیگه وقتی دورتون تموم شه بازم پیش ما میان؟ یک سری می زنین؟ من قول می دم در دوره ی تعلیمتون بهتون سر بزنم. به شرطی که شما هم قول بدین هر وقت تونستین پیشمون بیاین. راستش دلم براتون تنگ می شه.

به نظر می رسید همه چیز را فراموش کرده. به او قول دادیم که به دیدنشان می آییم. او هم قول داد که هر ماه به آکادمی تعلیمات پیشرفته بیاید. گفت همیشه چندوقت یکبار آنجا می رفته ولی حالا به خاطر ما هم که شده بیشتر میاید. به آوندا هم قول داد که از طریق دوستانش از او خبردار شود. مطمئن بود که تعلیمات رنجرها برایش مناسبند. اما نوبت جیمی که شد سرش را تکان داد و یکبار دیگر تمام تلاشش را به کار بست تا او را منصرف کند. اما جیمی عقب نشینی نکرد. مطمئن بود که این برایش از هر تعلیمی بهتر است. آقای پیکرز هم آخر خسته شد.

بالاخره با همه ی آن هایی که در کمپ می شناختیم خداحافظی کردیم.  
جایی که راه ها از هم جدا می شد ایستادیم. می دانستم که آوندا را می بینم.  
ولی جیمی را... کی می داند؟!

جیمی را در آغوش گرفتم و یکبار دیگر از او قول گرفتم که بازهم  
بینمش! من کلاً آدم خیلی احساساتی هستم. هر آدمی یک جوری است  
دیگر. جیمی فقط لبخند زد.

خداحافظی ما یک ربع طول کشید و وقتی بالاخره راه افتادیم غم عجیبی  
روی دلم سنگینی می کرد. تا حدود یک ساعت چیزی نگفتم. انجی هم هیچ  
نگفت.

نزدیکی های ظهر بود. هوا گرم بود و من هم شنل پوشیده بودم. بالاخره  
حس می کردم که شاید اوضاع آنطور هم بد نباشد. شاید همه ی این تصورات  
بی دلیل بود. همش به این دلیل بود که من باید از جیمی جدا می شدم. سه  
سال مدت طولانی بود ولی به هر حال بازهم همدیگر را می دیدیم.

بالاخره سکوت را شکستم:

- خیلی خوبه. تا شب می رسیم.
- هووم. خوبه ولی به نظرت نهار لازم نیست؟
- نهار؟ ولی ...
- می دونم تو هیچی نداری. بیا خوبه که من حواسم بود یک چیزی  
بیارم. بگذار بینم. چی؟ همش دوتا. خیلی خب اشکالی نداره. برای  
من یکی بسه ولی امیدوارم تو زیادخور نباشی! یک ساندویچ و یکمی  
تمشک!

- خیلی خوبه. ولی خب برای خوردن صبر نمی کنیم. همینطور که می ریم می خوریمش.

- هرطور میلته!

همانطور که می رفتیم به ساندویچ ها گاز می زدیم و من زیر چشمش انجی را نگاه می کردم!!! موهای بلونش تا شان هایش می رسیدند و چشمان قهوه ایش درخشش عجیبی داشت. صورتش زیبا بود و پوستش روشن. نمی دانم چرا تا به حال به او توجه نکرده بودم. انجی هم زیبا بود!

صدای شرشر آب مرا به خودم آورد. چند قدم که رفتیم به رودخانه ی پرآبی رسیدیم. چه به موقع! واقعاً تشنه ام بود. سرم را خم کردم و تا می توانستم آب خوردم. بعد روی زمین نشستم و از سر خوشی آهی کشیدم.

انجی ریز خندید و به سمت رود رفت. خم شد و آب خورد. بعد به من زل زد! کمی طول کشید تا منظورش را بفهمم. سرسبزی محیط اطراف رودخانه و صدای شرشر آب که با صدای پرنده ها درهم آمیخته بود حواسم را پرت کرده بود. یادم رفته بود که به خاطر عجله مان حتی برای ناهار هم نایستاده بودیم.

دوباره راه افتادیم و تا وقتی که سیاهی شب به پای سیاهی شنلم رسید راه رفتیم. قاعدتاً باید به زودی به آکادمی می رسیدیم. شاید دو سه ساعت دیگر. هوا سرد شده بود. کلاه شنلم را روی سرم گذاشتم و صورتم در سایه اش ناپدید شد. چقدر جالب! شخصی که سر تا پایش سیاه است و صورتش در تاریکی کلاه شنلش گم شده با تیردان و کمانی به پشت و دو شمشیر و یک خنجر!

صدای خش خشی باعث شد بایستم. دستم آرام به سمت تیردان رفت و پر نوک تیری را حس کرد. بعد از اتفاق آن شب خیلی گوش به زنگ شده بودم.

با حرکت شاخه های درخت بالای سرم تأمل را کنار گذاشتم و تیر را در کمان قرار دادم. صدای پریدن سه نفر روی زمین به گوش رسید و بعد صدای بیرون کشیده شدن خنجر از غلافش!

بدون معطلی کمان را به سمت نزدیک ترین فرد که درست جلوی رویم بود گرفتم. دستش روی دسته ی شمشیر یخ زد! هیچ حرکتی نکرد. نوک تیر درست در چند سانتی متری صورتش بود و اگر زه را رها می کردم هیچ شانسی برای زنده ماندن نداشت!

صدایی از پشت سرم به گوش رسید:

- اگر کوچک ترین صدمه ای بهش بزنی می کشمش.

درحالی که چشمم را از فرد روبه وریم بر نمی داشتم زیر چشمی نگاهی به آنطرف انداختم. یکی از آن سه نفر خنجرش را روی گلوی انجی گذاشته بود و انجی هم خنجر باریکش را زیر چانه اش قرارداده بود!

صحنه ی جالبی بود. دونفر که خنجرهایشان را روی گردن هم گذاشته بودند، یک نفر که آنطرف تر ایستاده بود و نمی دانست باید چه کار کند، شخصی که دستش روی شمشیرش یخ زده بود و پسر جوانی که سرتاپا سیاه پوشیده بود و صورتش در سایه ی شنلش گم شده بود و کمان نسبتاً ساده اش تیری را که به ته آن پر عقاب بسته بودند در خود جای داده بود و آن را به سمت مرد روبه رویش نشانه رفته بود.

مردی که تیر را به سمتش نشانه رفته بودم و به نظر می رسید رئیس آن ها باشد در حالی که نگاهش را از نوک تیر بر نمی داشت و دستش هنوز روی دسته ی شمشیرش بود گفت:

- اینطوری که فایده ای نداره. به هیچ جایی نمی رسیم. نه ما می خوایم بمیریم و نه شما، پس بیاید یک معامله بکنیم...

ها! جای جالبی تمو شد نه؟

در مورد دیرکرد چند روزه ببخشید. امتحاناست دیگه. پی کارش می شه کرد. یک ویروس همه گیره که راه پیشگیری نداره فقط باید درمانش کرد! پنج شنبه آفرین امتحانم رو می دم. اونوقت وقتم آزادتر می شه. بازهم ببخشید که یکمی دیر شد ولی فب موم کیفیته نه؟ چه کیفیتیه؟ فب دیگه این هم فصل دهم.

فقط چندتا توضیح: اولاً اینکه بیمی روی ج کسره داره. اینطوری فونده می شه: Jaimi بعد اینکه این تمرین هفده ی آبی یک تمرین حقیقیه. در اصل به شکل ساده ترش در یوگا وجود داره ولی فب من روش کار کردم و پیچیده ش کردم. چند روز پیش سر یک موضوعی به طور نافود آگاه شروع شد (در مورد علتش در فصل شش توضیح دادم) بعد از اینکه چند دقیقه ادامه پیدا کرد و وقتی بالا فره تموم شد نزدیک بود بفورم زمین. دیگه نتونستم سرپا و ایسم. عالم هم داشت بوم می فورده. به شدت ضعف کرده بودم! فب دیگه وقتتون رو نمی گیرم. برید سراغ زندگی هاتون و به امتحان، این شتری که در فونه ی همه می فوابه (به طور کلی برای وصف امتحان حالات گوناگونی هست) برسیر! فعلاً